ظفرنامہ

Zafar Namah

ظفرنامہ

Zafar Namah

Gobind Singh Tenth Guru

حسب فرمایش پیرایا لعل بھگت

ساکن لاہور بازار لوہاری منڈی

پوتھی

ظفر نامہ

من تصنیف گورو صاحب

گورو گوبند سنگھ جی

در مطبع کوہ نور لاہور باہتمام

مرزا نتھو بیگ کے چھپی

تعداد جلد ...... ۴۰۰ قیمت فی جلد ۳/


شبیہہ گور گوبند سنگہ جی

ایک اونکار ستگور پرساد سری واہگورو جی کی فتح

ظفرنامہ پادشاہی دس

تصنیف کردہ زبان گور گوبند سنگھ جیو

بجانب اورنگزیب بادشاہ

حکایت اول

کمال کرامات قایم کریم ۔ رزا بخش رازق رہاکو رحیم
امان بخش بخشندہ و دستگیر ۔ رضا بخش روزی دہ و دلپذیر
شہنشاہ خوبی دہ و رہنمون ۔ کہ بیگون و بیچون و چون بی نمون
نہ سازو نہ باز و نہ فوج و نہ فرش ۔ خداوند بخشندہ عیش و عرش
جہان پاک زیر است ظاہر ظہور ۔ عطا میدہد ہمچو حاضر حضور
عطا بخشد و پاک پروردگار ۔ رحیم است روزی دہ و ہر دیار
کہ صاحب دیار است اعظم عظیم ۔ کہ حسن الجمال است رازق رحیم
کہ صاحب شعور است عاجز نواز ۔ غریب البرست و غنیم الگداز

شریعت پرست و فضیلت مآب / حقیقت شناس و نبی الالباب
که دانش پژوه است صاحب شعور / حقیقت شناس است ظاهر ظهور
شناسنده علم عالم خدای / گشاینده کار عالم گشای
گذارنده کار عالم کبیر / شناسنده علم عالم امیر

داستان

مرا اعتباری برین قسم نیست / که ایزد گواه است یزدان یکیست
نه قطره مرا اعتباری بر اوست / که بخشی و دیوان همه کذب گوست
کسی قول قران کند اعتبار / همان روز آخر شود مرد خوار
همارا کسی سایه آید بزیر / برو دست دارد بزاغ و دلیر
کسی پشت افتد پس شیر نر / نگیرد بره و میش و آهو گذر
قسم مصحف خفیه گر این خورم / بفوج ازین زیر سم افگنم
گرسنه چه کاری کند چهل نر / که ده لکهه بر آید بر نخجیر
که پیمان شکن بیدرنگ آمدند / میان تیغ و تیر و تفنگ آمدند
به لاچارگی در میان آمدم / به تدبیر تیر و کمان آمدم
چو کار از همه حیلتی درگذشت / حلالست بردن بشمشیر دست
چه قسم قران من کنم اعتبار / وگرنه تو گوئی من این ره چکار
ندانم که این مرد روباه پیچ / نگه هرگز این ره بیارد بهیچ
هر آنکه قول قران آیدش پیش / برو کشتن و بستن و بایدش
برنگ مگس سیاه پوش آمدند / بیکبارگی در خروش آمدند

هر آنکس ز دیوار آمد برون
بخوردن یکی تیر شد غرق خون

که بیرون نیامد کسی زان دیوار
نخوردند تیر و نگشتند خوار

چو دیدم که ناهر بیاید بجنگ
چشیدن یکی تیر تن بید رنگ

هم آخر گریزد بجائی مصاف
بسی خانه خوردند بیرون گزاف

که افغان دیگر بیاید بجنگ
چو سیل دوان همچو تیر و تفنگ

بسی حمله کردند مردانگی
هم از هوشگی همچو دیوانگی

بسی حمله کرده بسی زخم خورد
دو کس را بجان گشت هم جان سپرد

که آنخواجه مردود سایه دیوار
بمیدان نیامد بمردانه وار

دریغا اگر روی او دیدمی
بیک تیر لاچار بخشیدمی

هم آخر بسی زخم تیر و تفنگ
دو سوئی بسی کشته شد بیدرنگ

بسی بان بارید تیر و تفنگ
زمین گشت همچون گل لاله رنگ

سر و پای انبوه چندان شده
که میدان پر از گوی چوگان شده

ترنگا ز تیر و ترنگ کمان
بر آمد یکی های و هو از جهان

دگر شورش گیر کینه کوش
ز مردانه مردان برون رفت هوش

هم آخر چه مردی کند کارزار
که بر چهل تن آمدش بیشمار

چراغ جهانی شده برقع پوش
شبی شه بر آمد بهم جلوه جوش

هر آنکسکه قول قران آیدش
که یزدان بره رهنما آیدش

نه پیچید موئی نجنبید در تن
که بیرون خدا آورد دشمن شکن

ندانم که این مرد پیمان شکن
که دولت پرست است ایمان فگن

نه ایمان پرستی نه اوضاع دین — نه صاحب شناسی نه محمد یقین
هر آنکسکه ایمان پرستی کند — نه پیمان خودش پشیدستی کند
که این مرد را ذره اعتبار نیست — چه قسم قرانست یزدان کمیست
چه قسم قران صد کند اختیار — هر اقطره ناید ازو اعتبار
اگرچه ترا اعتبار آمدے — اگر بسته پیشوا آمدے
که فرض است بر سر ترا این سخن — که قول خدا ایست قسم است من
اگر حضرت خود ستاده شود — بجان و دل و کار واضح شود
شمارا چه فرض است کاری کنی — بموجب نوشته شماری کنے
نوشته رسید و بگفته زبان — بباید که کار این بر آحت رسان
همون مرد باید شود سخنور — نه شنیم دگر در دهان دگر
که قاضی مرا گفته بردن نیم — اگر راستی خود بیاری قدم
ترا اگر بباید بقول قران — به نزد شمارا رسانم همان
که تشریف در قصبه کانگر کند — وزان پس ملاقات باهم شود
نه ذره درین راه خطره تر است — همه قوم هیتر ار حکیم مر است
بیا تا من خود زبانی کنیم — بر وی شما مهربانی کنیم
یکی اسپ شایسته یک هزار — بیا تا بگیری ز من این دیار
شهنشاه را بنده چاکریم — اگر حکم آید بجان حاضریم
اگرچه بباید بفرمان من — حضور بیایم همه جان و تن
اگر تو به یزدان پرستی کنی — بکار مرا این نه سستی کنی

تو باید که یزدان شناسی کنی ‌‌ نگفته کسان کس خراشی کنی

تو مسند نشین سرور کائنات ‌‌ که عجب است انصاف ایں هم صفات

عجب هست انصاف دین پروری ‌‌ که حیف است صد حیف این سروری

که عجب است عجب است فتوی شما ‌‌ بجز راستی سخن گفتن زیان

مزن تیغ بر خون کس بی دریغ ‌‌ ترا نیز خونست با چرخ تیغ

تو غافل مشو مرد یزدان شناس ‌‌ که او بی نیاز است او بی سپاس

که او بی محابت شاهان شاه ‌‌ زمین و زمان سچے بادشاه

خداوند ایزد زمین و زمان ‌‌ کننده است هر کس مکین و مکان

هم از پیر مور و هم از پیلتن ‌‌ که عاجز نواز است و غافل شکن

که او را چه اسم است عاجز نواز ‌‌ که او بی سپاس است او بی نیاز

که او بی نگونست او بیچگون ‌‌ که او رهنمای است او رهنمون

که بر سر ترا فرض قسم قران ‌‌ بگفته شما کار خوبی رسان

بباید تو دانش پرستی کنی ‌‌ بکار شما چیره دستی کنی

چها شد که چون بچگان کشته چار ‌‌ که باقی بماند است پیچیده مار

چه مردی که اخگر خموشان کنی ‌‌ که آتش دمان را بدوران کنی

چه خوش گفت فردوسی خوش زبان ‌‌ شتابی بود کار آهرمنان

که با بارگه حضرت ایزد شما ‌‌ ازان روز باشی و شاهد شما

وگرنه تو اینهم فراموش کند ‌‌ ترا هم فراموش یزدان کند

اگر کار این بر تو بستی کمر ‌‌ خداوند باشد ترا بهره ور

که این کار نیک است دین پروری / چو یزدان شناسی بجان برتری

ترا من ندانم که یزدان شناس / برآمد ز تو کارها پر هراس

شناسد همین تو به یزدان عظیم / نخواهد همین تو بدولت عظیم

اگر صد قرآن را بخوردی قسم / مرا اعتباری نه این ذره دم

حضوری نیایم نه این ره شوم / اگر شه بخواند من انجا روم

خوش است شاه شاهان اورنگ زیب / چه چالاک دست است چابک رکیب

چه حسن الجمال است روشن ضمیر / خداوند ملکت صاحب امیر

که ترتیب دانش و تدبیر تیغ / خداوند دیگ و خداوند تیغ

که روشن ضمیر است حسن الجمال / خداوند بخشندهٔ ملک و مال

که بخشش کبیر است در جنگ کوه / ملایک صفت چون ثریا شکوه

شهنشاه اورنگ زیب عالمین / که دارای دور است دور است دین

منم کشته ام کوهیان بت پرست / که او بت پرست اند من بت شکست

ببین گردش بی وفایی زمان / پس پشت افتد رساند زیان

ببین قدرت نیک یزدان پاک / که از یک به ده لکه رساند هلاک

چه دشمن کند مهربانست دوست / که بخشندگی کار بخشنده اوست

رهائی ده و رهنمائی دهد / زبان را بصفت آشنائی دهد

خصم را چو کور او کند وقت کار / یتیمان ببردن ببردبی آزار

هرآنکس که او راست بازی کند / رحیمی بر ان رحم سازی کند

کسی خدمت آید بسی دل و جان / خداوند بخشید بر وی امان

چه دشمن گزان حیله سازی کند	اگر رہنما بر وی راضی شود
اگر بر یک آید ده و ده ہزار	نگهبان او را شود کردگار
ترا گر نظر ہست لشکر و زر	که یار انگاہ ہست نزدان نگر
که او را غرور است بر ملک و مال	که یار اینا ہست نزدان اکال
تو غافل مشو زین سپنجی سرای	که عالم بگذرد سر جا بجای
ببین گردش بیوفای زمان	که بگذشت بر ہر کمین و مکان
تو گر جبر عاجز خراشی مکن	قسم را به تیشه تراشی مکن
چو حق یار باشد چه دشمن کند	اگر دشمنی را لہید تن کند
خصم دشمنی گر ہزار آورد	نه یک موی او را آزار آورد

حمد در زبان ہفت مصرعه ہندی و یک مصرعه فارسی

اگنج دا بنجهوار بودار بہه	اگادہو ابادہو اہر مون الیکہہ
اراگوار وپت اریکہوار نگ	اجنم دا برنو اہیو تو ابنگ
اچهید وا ہید وا گرموں اکام	اگہید وا ہید وا ہر موں اہام
اریکہوا بہیکہوا الیکہوا ابہنگ	خداوند بخشنده رنگ رنگ

ایک اونکار سری واہگوروجی کی فتح

حکایت دوم

حکایت شنیدیم راجه دلیپ	نشسته بده نزد ما نو مہیپ

که او را همین بود پسران چهار — که در رزم در بزم آموخته کار
برزم اندران همچو از شیر مست — که چابک کالبت گستاخ دست
چهار و شه پیش پسران بخواند — جدا از جدا کرسی زر نشاند
پرسید دانای دولت پرست — ازین اندرون بادشاهی کس است
شنیند این چو دانای روشن نهاد — بتمکین پاسخ علم برکشاد
بگفتند خوش دین دانای نغز — که یزدان شناس است از ادمغز
مرا قدرتی نیست این گفتنست — سخن گفتن و گهر جان سفتن است
اگر شه بگوید بگویم جواب — نمایم بتو حال این با صواب
هرآنکس که یزدانش یاری دهد — بکار جهان کامگاری دهد
که این را بعقل آزمائی کنیم — وزان پس بکار آزمائی کنیم
یکی را دهد فیل ده هزار مست — همه مستی و مست زنجیر بست
دگر را دهد اسپ پانصد هزار — ز زر ساخته زین چون نوبهار
سیوم را دهد شتر سه صد هزار — همه نقره بار و همه زرنگار
چهارم را دهد مونگ یک نخود نیم — ازان مرد آزاد عاقل عظیم
بیاورد بر عقل خانه گزان — دگر نیم نخودش به بستن ازان
همین خواست کو تخم ریزی کند — خرد آزمایش به برزی کند
دفن کرد هر دو زمین اندران — نظر کرد بر شکر صاحب گران
چو شش ماه گشتند دران دفن دار — پدید آمده سبزه نو بهار
بریده ده سال تخم گزان — به پرورده ده را بدین ازان

ببرزیده ده بست بارش ازو — بسی گشت خروار دانه ازو
چنان زیاده شد دولت لقرا — که زر و دانه شد دانه های انبار
خریده ازان نقد ده هزار فیل — چو کوه روان همچو دریای نیل
بگیرید ازو اسب پانصد هزار — همه زر زین و همه نقره دار
خریدند سه صد هزار و شتر — همه زر بار و همه نقره هم
وزان دال نو شهر اعظم به بست — که نامی ازان شهر دهلی شد بست
دگر دانه را بست مونگی پٹن — چو دوستان پسند است دشمن فگن
بگذرید ده دو برین نمط سال — بسی گشت زر و دولت بی زوال
چو بنشست بر تخت با نو مهیب — بپرسش در آمد شه هفت دیپ
بگوید به پیشین کاغذ بیار — چه بخشیده ام من به پسران اشمار
دبیر قلمزن قلم برگرفت — جواب سخن را قلم برگرفت
بگفته چه بخشیده ایشان هزار — به کاغذ به بین تا زبانش بیار
به کاغذ به بین تا بگوید زبان — چه بخشیده شد بخش هر کس گران
چو بشنید سخن مهیبان مان — فرشته صفت چون ملایک مکان
بیاری مرا پیش بخشیده من — چراغ جهان آفتاب زمین
بگوید که مردند بعضی مهم — که ما هم بسا فیل بخشیده ام
دگر را اسپ رسید اسپش چکرد — که بعضی به بخشید بعضی بمرد
سیوم را شتر رسید شتران شما — کجا تو به بخشید ای جان بما
بگفته که بعضی بکار آمدند — ببخشش اندرون مشمار آمدند

چو اورا بپرسید کای نیکبخت — سزاوار دیهیم و شایان تخت
کجا گشته بخشش تو ما را فهیم — یکی دانه مونگ و دگر نخود دهیم
شود گر حکم تا بیاریم پیش — همه فیل و اسب و همه شتر بیش
نظر کرد فیل ده ده هزار است — پر از زر بار و همه نقره بست
هم آن اسب ده صد هزار آورید — هم از زر زین بیشمار آورید
همه خود و خفتان و برگستوان — بسی تیر و شمشیر قیمت گران
بسی شتر بغداد زربفت بار — زره و جامه هم آستین بیشمار
که ده نیل و ده پدم دینار زرد — گزو دیده شد دیده دوست سرخ
که یک مونگ یک شهر زو کام شد — که مونگی پٹن شهر او نام شد
که نیمی نخود داد گر شهر بست — که نامی از و شهر دهلی شد است
خوش آمد بتدبیر ما نومهیب — خطابش بداد راجه دلیپ
که پیدا از و مرد شاهنشهی — سزاوار تخت است تاج و مهی
نزیبد از و مرد تاج و نگین — بران عقل و تدبیر هزار آفرین
نه او هست بیعقل و آلوده مغز — نه رفتار خوشتر نه گفتار نغز
همین خواست که او را شاهی دهم — ز دولت خودش را آگاهی دهم
نزیبد بر او رنگ شاهنشهی — که صاحب شعور است مالک مهی
خطابش گزو گشت راجه دلیپ — خلافت ببخشید با نومهیب
نه پسران دگر شاه آزاد کرد — نه دانش پرست و نه آزاد مرد
که او را بر و زر سکها نشاند — کلید همین گنج را بر کشاند

بدو داد شاهی خود آزاد گشت | نوشتند دلی داد وان شد بهشت
بده ساقیا ساغر سبز رنگ | که ما را بکار است در وقت جنگ
بمن ده که تخت آزمائی کنم | ز تیغ خودش کار روائی کنم

ایک اونکار ستری واہگورو جی کی فتح

حکایت سوم

خداوند دانش ده و دادگر | رضا بخش روزی ده و بر هنر
امان بخش بخشنده و دستگیر | گشایش کن و رهنمائش پذیر
حکایت شنیدم یکی نیکمرد | که از دور دشمن برآورد گرد
خصم افگن و شاه چین دلفراز | غریب النواز و غنیم الگداز
برزم و به بزم و همه بند و بست | که بسیار تیغست هشیار دست
نواله پیاله ز رزم و به بزم | تو گفتی که دیگر یلی شد برزم
ز تیر و تفنگ هیچ آموخته شد | تو گوئی که در شکم اندوخته شد
چو مالش کرانش بطاعت عظیم | که ملکش بسی هست بخشش کریم
از و پادشاهی بآخر شد است | نشستند وزیران او پیش و پست
ز تو پس کرا پادشاهی دهم | کرا تاج و اقبال بر سر نهم
کرا مرد از خانه بیرون کند | کرا بخت اقبال بر سر نهد
بهوش اندر آمد گشاده دو چشم | بگفته سخن شاه پیشینه رسم
نه پائی نه دست و نه چشم و زبان | نه هوش و نه همت نه همت کسان
نه هول و نه همت نه خیاله نه هوش | نه بینی نه بینائی هر دو گوش

هر آنکسکه هست آزمایش بود | وزان دور دین پادشاهی بود
عجب ماند دانای دوراین جواب | سخن بار دیگر کند با صواب
بگنگش درآمد درنگش گرفت | جواب سخن را برنگش گرفت
جبین و رسنش کرد چرخ زبان | براورد سخنی چو گیسو کمان
که ای شاه هشیار آدمغز | چرامی توگوئی درین کار نغز
کسی را شود کار این بر زبان | وزان هشت عیب است ظاهر جهان
که این هشت عیب و توگوئی هنر | که ای شاه شاهان همه بحر و بر
نه در جنگ پشت و نه دشنام داد | نه انگشت بر حرف دشمن نهاد
نه آرام دشمن نه آزار دست | جواب گدا را عدو را بپوست
نویسنده را جا نه حرف او نهد | سخن را الحق جای شرف او دهد
نه اوستاد را داد جای سخن | فراموشگی چون بکار کهن
بود مصلحت کس نه دادن دگر | بهش نام او چو تو گوید هنر
نه بیند دگر زن بچشم خودش | نه بر کار کس کرد نظر بدش
نظر کرد کس بر نه حرف حرام | نظر داشت بر شکر یزدان مدام
نظر را بود کار دیگر نه بست | شناسی تو تحقیق او گو رهست
قدم را نه اندار دبود کار کار | نه در جنگ پس پا و پشت هزار
نه در کار دزدی نه دل شکنی | بخانه خمر باز نه رهزنی
بنا کس دعای نگوید سخن | بخواهش خراشی نگوئی سخن
بود کارکس در نه دادن پای | که او پای لنگست گوئی بجای

بدزدی متاع رانه آلوده دست — نخورش حرام او گشاید نه دست
بخود دست خواهند نگیرند مال — نه رعیت خراشی نه عاجز زوال
دگر زن بخود دست اندر آختن — رعیت خلاصه نه بر تاختن
نه خود دست رشوت نه آلوده کرد — که از شاه دشمن بر آورد گرد
نه جائی عدو را دهد وقت جنگ — ببارش دهد تیر ترکش خدنگ
نه راشن دهد است او وقت کار — نه جایش عدو را دهد در دیار
که بدست او هست گو پر هنر — با لودگی در نه بستن کمر
نگوید کسے بد سخن زین زبان — که او بی زبانست ظاهر جهان
شنیدن نه بد سخن بکس را گوش — که او هست بی گوش گوئی بهوش
که پس پرده غیلی شنیدن نه کس — وزان خود شناسی که گوئی شنیدش
کسی کار بد را انگیزند بوی — که او هست بی بینی و نیک خوی
نه خوبی دگر هست جز با خدای — که همت ورا ز آذر ار دربای
بهوش اندر آمد همه وقت جنگ — که کوشش کند یا به تیر و تفنگ
که در کار انصاف او همت است — که در پیش غربای او عاجز است
نه حیله کند وقت در کارزار — نه هیبت کند دشمن بیشمار
هر آنکس که زین هست غازی بود — بکار جهان رزم سازی کند
کسے را که این کار آید پسند — بوزان شاه باشد جهان ارجمند
شنید این سخن خود ور دانا دلیر — که عاقل شناس است نوزش پذیر
کسے را شناسد به عقل بهی — مرا او را به تاج و تخت و جهی

به بخشید اورا همی تخت و تاج | گر اورا شناسی که رعیت نواج
بحیرت در آمد به پیران بہار | کسے گوی گیرد ہمہ وقت کار
ہر آنکس کرا عقل یاری دہد | بکارِ جہان کامگاری دہد
بده ساقیا ساغرِ سبز رنگ | کہ یار انگار است در وقت جنگ
بده ساقیا ساغر نین بان | کند پیر صد سالہ را نوجوان

ایک اونکار سری واہگورو جی کی فتح

حکایت چہارہم

کہ روزی دہندہ است رازق رحیم | رہائی دہ رہنمائی کریم
دل افزای دانش دہ و دادگر | زرا بخش روزی دہ بہر ہنر
حکایت شنیدم یکی نیک تن | چو شمشاد قدی بجوی چمن
کہ او را بدر راجہ اودر دیش | بشیرین زبان ہمچو اخلاص کیش
کہ آمد برای ہمہ غسل گنگ | چو کیبر کمان ہمچو تیر و تفنگ
ہمین خواست او را سویمبر کنم | کسے را پسند آید او را دہم
بگوید سخن دخترِ نیک تن | کسی تو پسند آید او را بکن
نشانند در کاخ او ہفت خمن | چو ماہی سہے آفتاب زمین
دہانِ دہل را دہان برکشاد | جوابِ سخن را عذر بر نہاد
کہ این راج ای راجہا شمار | کہ وقت نزد دبیاموختہ کار
کسے تو پسند آمدت این زمان | وزان پس بداتادی آید بیان
نماند باد راجہا بشمار | پسندش نیاید کسے کار و بار

هم آخر یکی راجه سوبهٹ سنگه　　پسند آیدش همچو غران نهنگ
همه عمده راجها پیش خواند　　جدا هر جدا او بمجلس نشاند
بپرسید که ای دختر نیکخوی　　ترا کس پسند آید زینها بگوی
رفتان کرد زنار داران پیش　　بگوید که این راجه اوتر دیش
که او نام بستش بچهتر امتی　　چو ماه فلک آفتاب مهی
ازین راجها کس نیامد نظر　　وزان پس ازینها به بین برگهر
نظر کرد بر راجها نازنین　　پسندش نیامد کسی دلنشین
سویمبر وزان روز موقوف گشت　　که ناظم بر خاست دروازه بست
که روز دگر شاه زرین سپهر　　بر اورنگ بر آمد چو روشن گهر
دگر روز آن راجها خواستند　　دگرگونه بازاره آراستند
نظر کن بهر دو توای دلربای　　گر اتو نظر در بیاید بجای
به بهن اندر آمد گل انجمن　　که زر آب رنگ است سیماب تن
رفتان گشت در راجها بیشمار　　گل سرخ چون گنبد زرنگار
بدزدید دل راجها هشیار　　بنفشه زمین چون ملی کارزار
بزد بانگ بر وی که خاتون خوش　　که این عمده راجها اوتر دیش
وزان دختر است این بچهتر امتی　　چو ماه فلک همچو خور در سپهر
سویمبر در آمد چو ماه فلک　　فرشته صفت او چو ذاتش ملک
گر او دولت اقبال یاری دهد　　که این با هر د کامگاری دهد
پسند آمد او را سوبهٹ سنگه نام　　که روشن طبیعت سلطنت به ام

روان گرد بر دی دگیلش گران — که ای شاه شاهان روشن زمان
که این طرز لاله برگ سمن — که لایق شما هست این بر افگن
بگوید یکی خانه بانو مر است — که چشم از وی هر دو آهو تر است
که این را من هرگز نگردیم دل — که قول قرآنست قسم رسول
بگوش اندر آمد از ینها سخن — بجنبش در آمد زن نیک تن
کسی فتح مارا که وقت کار — وزان شاه مارا شود این دیار
بپوشید میدان جوشید جنگ — بپوشید خفتان پولاد رنگ
نشسته بران رتهه چو ماه منیر — ببستند شمشیر جستند تیر
بمیدان در آمد چو غرنده شیر — چو شیر است شیر افگن و دل دلیر
بپوشید خفتان جوشید جنگ — بگوشید میدان تیر و تفنگ
چنان تیرباران کند کارزار — که لشکر بکار آمدش بیشمار
چنان بان بارید تیر و تفنگ — بسی مردمان مرده شد جای جنگ
شه نام گجنسنگه در آمد بجنگ — چو کیبر کمان همچو تیر و تفنگ
بجنبش در آمد چو عفریت مست — یکی گرز از فیل بگرفته بدست
یکی تیر زد بانوی پاک مرد — که گج سنگه از اسپ آمد بگرد
دگر راجه زن سنگه در آمد بروش — که پروانه چون در آمد بجوش
چنان تیغ زد بانوی شیرتن — بیفتاد زن سنگه چو سرو کهن
یکی شهرانبیر دگر چو ده پور — خرامیده بانو چو رخشنده دُر
بزد تیغ بازو در بانو سپهر — بر خاست شعله بسی چون گهر

سوم راجه بوندی در آمد دلیر — چو بر بچه آهوی غرنده شیر
چنان تیر زد هر دو ابرو شکنج — بیفتاد امر سنگه چو شاخ ترنج
چوم راجه جینگه در آمد بصاف — بجوشش اندرین شد چو از کوه قاف
همان خورد شربت که یار چوم — زجی سنگه بسی یک نیامد قدم
یکی شه فرنگی بلندی دگر — بمیدان در آمد چو شیر زبر
سوم شاه انگریز چون آفتاب — چوم شاه حبشی چو مغربی در آب
یکی را ز دنبزه مشت دگر — سوم را ابا او چوم را آسیر
چنان می بنقید بر خاست باز — سوی آسمان جان پروانه ساز
دگر کس نیامد تمنای جنگ — که پیشش نه آمد دلاور نهنگ
شه سیستان چون در آمد بفوج — بسیمه خانه آمد همه موج موج
بروز دگر روشنیت پناه — بر اورنگ در آمد چو اورنگ شاه
دو سوی یلان همه بستند کمر — بمیدان جستند سپر بر سپر
بغریدن آمد دو ابر مصاف — یکی گشت هایل یکی گشت صاف
چکاچاک تیر و تفنگ — خطا خط در آمد همه رنگ رنگ
ز تیر و ز تو یوز تیغ و تبر — ز نیزه و ناخج و ناوک سپر
یکی دیو آمد که زاغ نشان — چو غرنده شیر همچو پیل دمان
کند تیر باران چو باران میغ — برخش اندرون برق او همچو تیغ
بجوش اندر آمد ذهان دهل — چو برگشت باز از جای اجل
هر آنکسکه پران شود تیر شست — بصد پهلوی پیل مردان گذشت

همانکس بسی تیر زد بر کسان — بیفتاد دیوی چو چرخ گران
دگر دیو گرگشت آمد بجنگ — چو شیر عظیم همچو برّان پلنگ
چنان زخم گوپال انداخت سخت — بیفتاد دانون چو از بیخ درخت
دگر کس بیامد ازو آرزوی — که آید بجنگ چنین ماه روی
شه چین سر تاج رنگین نهاد — بلائی عنانش دهن بر گشاد
شب آمد یکی فوج را ساز کرد — ز دیگر وضع بازی آغاز کرد
که افسوس افسوس هیهات هات — ازین عمر زین زندگی زین حیات
بروز دگر روشنیت فکر — برآورنگ در آمد چو شاه دگر
سپه سو دبرخاست از جوش جنگ — روان شد بهر گوشه تیر و تفنگ
روا روشده کیبر کینه کوش — که بازوی مردان برآورد جوش
چو لشکر تمامی درآمد بکام — یکی ماند او هست سو بهٹ سنگه نام
بگوید که ای شاه رستم زمان — تو مارا بکن یا بگیر این کمان
برزم اندر آمد چو شیر ژیان — نه کشتی و هم بانوی همچنان
بپوشید خفتان چو کوشید جنگ — بکوشید چون شیر مرد نهنگ
بچالش درآمد چو شیر عظیم — بگیر کمان کرد بارش که بیم
چپ و راست او کرد خم کرد راست — گر بوه کمان چرخ و چینی نگواست
هر انگه که مژه بیفتاد مشت — دو تا گشت مشتی همین یا بگشت
بباد و بخت با دیگری باز پر — چو سرخ اژدها بر همین شیر نر
چنان با ن افتاد تیر و تفنگ — زمین گشته گانش شده لاله رنگ ۱

کند تیر باران روزی تمام ‌‌ کسی را نگشتی ز مقصود کام
ازو جنگ چون ماندگی مانده گشت ‌‌ بهفتاد هر دو دران پهن دشت
شهنشاه رومی سپر داد روی ‌‌ دگر شاه پیدا شده جنگجوی
نه در جنگ آسوده شد یک زمان ‌‌ بهفتاد هر دو چنین کشتگان
دگر روز برخاست هر دو بجنگ ‌‌ بیاویخت باهم دگر چون نهنگ
دران هر دو تن کوره گان شنده ‌‌ گزان سینه گاهن از آن شده
برخش اندر آمد چو مشک نهنگ ‌‌ بسی نیکشی یوز رنگ و پلنگ
که ابلق سیاه ابلق یوز بود ‌‌ برخش اندر آمد چو طاوس مور
زره پاره شد خود خفتان بجنگ ‌‌ ز بکتر ز برگستوان با خدنگ
چنان تیر باران شده کارزار ‌‌ ز بکتر زره ها برآمد شرار
برخش اندر آمد چو شیر و نهنگ ‌‌ زمین گشت سم همچو پشت پلنگ
چنان زیاده شد آتش تیر باره ‌‌ که عقل از مغز رفت هوش از دمار
چو آویخت هر دو بهم جای جنگ ‌‌ که تیغ از میان گشت ترکش خدنگ
چنان جنگ کردند تا صبح و شام ‌‌ بهفتاد مور جهت نخوردند طعام
بخود مانده شد هر دو در جای جنگ ‌‌ چو شیر ژیان و چو غران پلنگ
چو جشنی بر زد دو دنیا زرد ‌‌ جهان گشت چون گنبد دود گرد
سیوم روز چوگان بزد آفتاب ‌‌ جهان گشت چون روشنش ماهتاب
برخاست هر دو دران جای جنگ ‌‌ روان گرد هر سوی تیر و تفنگ
چنان گرم شد آتش کارزار ‌‌ که فیل دو ده هزار آید بکار

بکار آمدش اسپ هفتده هزار — همه جوان شایسته نامدار
ز سندی و عربی و اعراق رای — بکار آمدش اسپ چون باد پای
بسی کشته سرهنگ شایسته شیر — بوقت نبرد و بکار دلیر
بغریدن آمد دو ابر سیاه — زمی خون باهی نگو تیغ سیاه
بجنگ اندرون غوطه غازیان — زمین سنگ شد از سم تازیان
سم بادپایان فولاد نال — زمین گشت پشتی پلنگ کشال
چراغ جهان خمه باده خورد — شبی تاج دیگر بر آورد سرد
بروز چهارم طپید آفتاب — بجلوه در آویخت زرین طناب
دگر روز نس مردان بستند کمر — یمانی کمر داشت بر روی سپر
چو هوش اندر آمد بجوشید جنگ — بروش اندر آمد چو کوشش پلنگ
چوم روز کشتند ده هزار فیل — دو ده هزار اسپ فی چو دریای نیل
بکار آمده پیاده سی صد هزار — جوانمرد شیران آزموده کار
کند ذره رتبه چهار و هزار — نشیر افگن و جنگ آموخته کار
که از چار تیر اسپ کشتن چهار — دگر تیر کشتش سپر پهلدار
سیوم تیر زد هرد و ابرو شکنج — که ماری به پیچد ز سودای گنج
چهارم بزد تیر خبرش بیافت — که بهرش بر خاست هرش نیافت
بزد چون چوم کیبر نازنین — بخورد و ند شهرگ بنفید زمین
بدانست که این مرد پژمرده گشت — بیفتاد زبوم همچنین شیر مست
که از رتبه پیاده بر آمد زمین — خرامیده شد پیکر نازنین

بیکدست بر داشت یک پیاله آب ‌ ‌ ‌ بنزد یشه آمد چو پران عقاب

بگوید که ای شاه آزاده مرد ‌ ‌ ‌ چرا خفته هستی تو در خون و گرد

بگوید که ای بانوی نیکبخت ‌ ‌ ‌ چرا تو بیامد برین جای سخت

اگر مرده باشی بیاریم لاش ‌ ‌ ‌ اگر زنده باشی به یزدان سپاس

ازین گفتنی ها خوش آمد سخن ‌ ‌ ‌ بگفتا که ای نازنین سیمتن

هر آنکسکه خواهی بگو من دهم ‌ ‌ ‌ توهی شیر دل من غلام توام

خداوند باشی توای کار سخت ‌ ‌ ‌ تو مارا بیکبار کن نیک بخت

بر دیشت یاو گشادش دو چشم ‌ ‌ ‌ همه روشنش شاهان پشینه رسم

بیفتاد مرتنه بیاورد زان ‌ ‌ ‌ بزد نوبتش شاه شاهان زبان

بهوش اندر آمد دو چشمش گشاد ‌ ‌ ‌ بگوید کرا جای مارا انجاد

بگوید ترا ظفر جنگ یافتیم ‌ ‌ ‌ بکار شما گیتی خدا یافتیم

پشیمان شود سخن گفتن فضول ‌ ‌ ‌ هر آنکسکه گوئی تو بر من فضول

بده ساقیا جام فیروزه فام ‌ ‌ ‌ که مارا بکار است روزی تمام

تو مارا بده تا شوم تازه دل ‌ ‌ ‌ که گوهر چارم ز آلوده گل

ایک اونکار سری واہگورو جی کی فتح

حکایت پنجم

توئی رهنما و توئی دلکشا ‌ ‌ ‌ توئی دستگیر اندر هر دو سرا

توئی آنکه روزی ده و دستگیر ‌ ‌ ‌ کریمی خطا بخش دانش پذیر

حکایت شنیدم یکی قاضی اش ‌ ‌ ‌ که بر بنزد یدم گزد دیگرمش

یکی خانه او بانوی نوجوان — که قربان شود هر کسی نازدن

که سوسن سر راه فرد میزده — گل لاله را داغ بر دل شده

زگان صورت ماه را بیم شد — ز رشک سوخته از میان نیم شد

بکار از سوی خانه بیرون رود — بدوش زلف شور سنبل شود

گر آبی بدریا بشوید رخش — همه خار ماهی شود گلرخش

بنجم او فتاده همان سایه آب — زمستی شده نام نرگس شراب

بدیدش یکی راجه نوجوان — که حسن الجمال است ظاهر جهان

بگفتا که ای راجه نیک بخت — که ما را بده جای نزدیک تخت

نخستین سری قاضی آور برم — وزان پس که این خانمان از تراست

شنید این سخن را دل اندر نهاد — نه راز دگر پیش عورت گشاد

بوقتی شوهر را چو خوش خفته دید — بزد تیغ خود دست سر او برید

برده سر او را وزان جای گشت — در آنجا سوبل سنگه بنشسته است

تو گفتی مرا اینچنین کرده ام — به پیش تو این سر من آورده ام

اگر سر تو خواهی سرت میدهم — بجان و دل و بر تو عاشق شدم

که امشب کن آن عهد تو بسته را — بغمزه چشم جان من کشته را

چو دیدش سر راجه نوجوان — بترسید گفتا که ای بدنشان

چنان بد تو کردی خداوند خویش — که ما را چه آری ازین کرده پیش

ز تو دوستی من بباز آمدم — ز کرده تو من در نیاز آمدم

چنان بد تو کردی خداوندگار — مرا گر ده باشی چنین روزگار

بنداخت سر او در انجا ز دست | بر و سینه زد سر بزد هر دو دست
مرا پشت دادی تراحق دهد | وزان روز مولا بر قاضی شود
بنداخت سر خانه آمد بباز | بآن لاش قاضی بخسپید دراز
بنداخت بر سر ز خود دست خاک | بگفتا که خیزید یاران باک
چه بد کار کرد این کسی شور بخت | که قاضی بجان کشت یک زخم سخت
بهر جا که یابند خونش نشان | همان راه گیرند همه مردمان
بانجا جهان خلق استاده کرد | بجائی که سر قاضی افتاده کرد
بدانست همه عورت و مردمان | که این را بگشته است راجه همان
گرفتند او را به بستند سخت | قضائی جهانگیر بنشسته تخت
بگفتند که این را حواله کنند | بدل هر چه دارد سزایش دهند
بفرمود جلاد را شور بخت | که سر این جدا کن بیک زخم سخت
چو شمشیر را دید آن نوجوان | بلرزه درآمد چو سرو روان
بگفتا که من کار بد کرده ام | بکار شما طور خود کرده ام
نموده اشارت بچشم بآن | که ای بانوی سرور بانوان
زحکم شما من خطا کرده ام | که کار این به بی مصلحت کرده ام
خلاصم بده عهد کردم قبول | که عهد خدا ایست قسم رسول
گنه بخش تو من خطا کرده ام | که ای جگر جان من غلام توام
بگفتا گر این راجه یا نصد کشم | نه قاضی مرا زنده دست آیدم
که او گشته گشته چرا این کشم | که خون ازین بر سر خود کنم

چه خوشتر که این را خلاصی دهیم ‌ ‌ ومن حضرت کعبه الله روم

بگفت این سخن را و گردش خلاص ‌ ‌ بخانه خود آمد جمع کرده خاص

به بستند بار دنیاری کنند ‌ ‌ که ایزد مرا کامگاری دهد

دریغ از قبایی صدا میشوم ‌ ‌ اگر زنده باشم بباز آمدم

متاع نقد جنس را بار بست ‌ ‌ روانه سوی کعبه الله شد بست

چون بر آمد دو سه منزلش ‌ ‌ بیاد آمده خانه ازان دو منزلش

به باز آمده نیم شب خانه ان ‌ ‌ چه نعمت عظیم وجه دولت گران

بدانست عالم کرا جای گشت ‌ ‌ چه داند کسے حال بر سر گذشت

بده ساقیا پیاله فیروزه فام ‌ ‌ که یار انگار است در وقت طعام

بمن ده که خوشتر دماغی کنم ‌ ‌ که روشن طبع چون چراغی کنم

ایک اونکار سری ست گور پرساد

حکایت ششم

خداوند بخشنده دلکشائے ‌ ‌ رضا بخش روزی ده و رهنمائے

نه فوج و نه فرش و نه فر و نفور ‌ ‌ خداوند بخشنده ظاهر ظهور

حکایت شنیدیم دختر وزیر ‌ ‌ که حسن الجمال است روشن ضمیر

وزان قیصر شاه رومی کلاه ‌ ‌ دو خشنده شمس درخشنده ماه

یکی روز روشن بر آمد شکار ‌ ‌ همه یوز و از باز و بحری هزار

به بهن اندر آمد ز نخچیرگاه ‌ ‌ ز بر گور و آهو بسی مشت شاه

دگر شاه مغرب در آمده دلیر ‌ ‌ چو رخشنده ماهی چو غرنده شیر

دو شاهی در آمد یکی جای سخت   کرا تیغ یاری دهد نیک بخت
کرا روز اقبال یاری دهد   گریزد از آن کرا کامگاری دهد
بجنبش در آمد دو شاه دلیر   که بر آهوی یک بر آمد دو شیر
بغریدن آمد دو ابر سیاه   سنان بنید آخت نیزه جو گاه
چنان تیر باران پران شده   زمین آسمان پر ز کرگس شده
غفا جوق برخاست نیزه سنان   یکی رستخیزی بر آمد از جهان
چو جو سر از فیل دم میزده   که روز قیامت همه سر زده
گریزش در آمد بغربی سپاه   بغالب در آمد همان غرب شاه
که تنها نماند است شاه عرب   بوقت چو پیشین شمس چون غرب
چو تابش نماند شود دستگیر   چو دزدی شود وقت شب را بسیر
به بستند شاه را برد نزد شاه   چو مه افگن و همچو بر دند باه
بخانه خبر آمد شاه بست   همه کار دزدی و مردی گذشت
نشستند بمجلس ز دانای دل   سخن راند بنهاد زان شه خجل
بپوشید زربفت رومی قبای   ز زین بر نشست و بر آمد ز جای
روان شد بسوی شاه مغرب چو باد   کمان کیانی تر کش بنهاد
به پیش شه مغرب آمد دلیر   چو غرنده ابر و چو درنده شیر
دعا کرد کای شاه آزاد بخت   سزاوار دیهیم و شایان تخت
مرا کامیان آمد از بهر گاه   دو سه صد سوار دیک از لشکر شاه
که بهتر همان نیست آنرا بده   وگرنه خودش موت بر سر نهد

شنیداین سخن شاہ گراین سخن	هماناترا هیچ برکند دہن
شنیداین سخن شاہ فولادتن	بلرزید برخود چوبرگ سمن
چنان جنگ کردند زین کاہیان	ندانم نگرشاہ باشد جوان
ندانم نگرشاہ ہستش جوان	کہ مارا نگیرد زما شد ران
زپیشینہ شہ وزیران نخواند	سخنہای پیشینہ با او براند
چو دیدی چنان کاہیان جنگ کرد	کہ از ملک یزدان برآوردہ گرد
مبادا کند تاخت بر ملک سخت	دہم کاہیانرا ازان نیکبخت
ہمان شاہ مجوسیان پیش خواند	حوالہ نمودش کہ او رانشاند
تو آزاد گشتی ازین ہیل چیز	بگیرای برادر تو از جان عزیز
زن پیچ دستار را تاب داد	دگر دست بر پشت تیغش نہاد
بزد تازیانہ بر و چار چار	بگفتا کہ ای بخبر بی مہار
کہ آمد در ینجا درین گاہ نیست	کہ ایزدگواہست یزدان یکیست
بدہ ساقیا ساغر عنبریان	کہ صاحب شعور است ظاہر جہان
بدہ ساقیا جام فیروزہ رنگ	کہ در وقت شب خون خوش وزہ جنگ

ایک اونکار سری ست گورپرساد سرے
واہگورجی کی فتح

حکایت ہفتم

خداوند بخشندہ بیشمار	کہ ظاہر ظہور است صاحب دیار

طبیعت بحال است حسن الجمال | چو حسن الجمال است فضیلت کمال
که اسفندیار از جهان رخت برد | نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد
از آن دختر همه رخ بر همای | که حسن الجمال است و دولت فزای
چو بهمن شد از جهان بر درخت | به دختر سپردند آن تاج و تخت
نشستند بر تخت رومی همای | که بوستان بهار است صورت فزای
چو بگذشت بروی ز ده سال جای | که پیدا شده سبزهٔ نوبهار
بهار جوانی نمود در رسید | چو بستان گل سرخ بیرون کشید
بجن آمدش طوطی نوبهار | چو ماهی که بر خود کند نوبهار
مزاجش ز طفلی برون در رسید | جوانی ز آغاز بروی کشید
وداع شد از حال طفلی مزاج | بهار جوانی در آمد بساج
که بنشست بر تخت شاهنشهی | بقلم اندر آورد بخت کاغذ مهی
نظر کرد دریچه گوهر نگار | که بر زند درونش بوقت غبار
بیاورد بخت با او دو سه چار ماه | که شکمش فسرده ماند از تخم شاه
چو نه ماه گشته تا آب نفتنی | بگوشتش در آمد رگ رشتنی
تو که شده لودک بشیر خوار | که خود شاه و شاه افگن نامدار
که ظاهر نگردند سر به جهان | بصندوق او را نهادند نهان
ز مشک و عطر عنبر آورد بخته | بر و عود از زعفران ریخته
بدست اندرون داشت او در ایی عقیق | روان کرد صندوق دریا عمیق
روان کرد او را که از جامه چاک | نظر داشت بر شکر یزدان پاک

نشستند بر رود لب گاذران — نظر کرد صندوق دریا روان
همیجوست او را بدست آورید — که صندوق او را شکست آورید
چو بازو بکوششش در آمد گران — بدست اندر آمد متاع گران
نشکستند مهر سشش برای متاع — پدید آمده زان چو رخشنده ماه
ذزان گاذران خانه کودک چو بیت — خدا اسن بسپر داده این هم ببست
بیاورد او را گرفته تحقیق — شکر کرد یزدان اعظم عمیق
کند پرورش به ا چو بسر عظیم — بیاد خدا قبله کعبه کریم
چو بگذشت بروی دو سه سال ماه — اگر ز دختری خانه آورد شاه
نظر کرد بروی همای عظیم — بیاد آمدش بسپر گاذر کریم
بپرسید او را که ای نیک زن — کجا یافتی بسپر خوشخوی من
بدانیم خوانیم شناسیم من — یکی من شناسیم نه دیگر سخن
دویدند مردم که خوانند ازو — که از خانه گاذر آمدش از و
بخواندند او را بستند سخت — بپرسید او را که ای نیک بخت
بگویم ترا هیچو این یافتیم — نمائیم تنو حال چون ساختیم
که سال فلان ماه در وقت شام — که این کار را کرده ام من تمام
گرفتیم صندوق دریا عمیق — یکی دست او یافتیم این عقیق
بدیدند گوهر گرفتند زان — شناسند که این بسپر من هست همان
برو تازه شد شیر پستان ازو — بزد سینه خود دهر دو دستان او
شناسید از دهر دو لب بر کشاد — که ظاهر نکرده دش دل اندر نهاد

دگر روز رفتند زوجه فلان
مرا خواب داده بزرگ همان

ترا این که فرزند بخشیده ام
چراغ کیانزاد درخشیده ام

ز گنج در زرش گوهر و تخت داد
وزان پسر را خانه خود نهاد

بگفتش که این راز دریافتم
که دارابنامش از و ساختم

که شاهی جهانزاد و مسند هم
وزان تاج اقبال بر سر نهم

مرا خوشتر آمد ازان صورتش
که حسن الجمال است خوش صورتش

که از شاه او چون خبر یافتش
که دارابنامش مقرر شدش

ازان شه شده شاه دارای دین
حقیقت شناس است عین الیقین

بده ساقیا ساغر سرخ فام
که ما را بکار است وقت مدام

بده پیاله فیروزه رنگین برنگ
که ما را خوش آید بوقت جنگ

ایک اور نگاز سری و اکور وجی کی فتح

حکایت هشتم

خداوند بخشنده دلقرار
رضا بخش روزی ده و نوبهار

که میر است پیر است هر دو جهان
خداوند بخشنده هر یک امان

حکایت شنیدیم شاه عجم
که حسن الجمال است صاحب کرم

که صورت جمال است حسن البهام
همه روز آسایش رود و جام

که سرهنگ دانش ز فرزانگی
که از مصلحت مرح مردانگی

وزان بانوی همچو ماه جوان
که قربان شود هر کسی تا زدان

که خوشتر رنگ خوشخوی خوشبو جمال
خوش آید از خوش خوارگی خوش خیال

بدیدن که خوشخوی خوبی جهان
دو پسران ازان بود چون شمس و ماه
که گستاخ دست است چالاک جنگ
به پیل افگن و همچو شیر افگن است
یکی خوب رو دگر تن چو سیم
دران مادر بر کس شیفته گشت
شبانگاه در خوابگاه آمدند
نخوردند پس پیش خورد و کلان
بدانست که از مستیش هشت گشته
بزد هر دو دستش سر خویش زور
بگوید که ای مسلمانان پاک
نخوردند می آهر دو آن گشت مست
که این را بزد آن بانهار زدند
ورنعام را جای زمین هم نداد
دو چشم مرا این چه گردیده
باخر من این ترک دنیا کنم
بگفت این سخن را کنده جامه چاک
که انجا بدیدند خویش خوابگاه
بپرسید او را که ای نیک زن

زحرکات کردن خویش و خویش زبان
که روشن الطبعیت حقیقت گواه
بوقت نبرد چو شیر و نهنگ
بوقت وغا شیر روئین تن است
دو صورت بزاد از اعظم عظیم
چو مرد است گل همچنین گل سرشت
که زور آوران درنگاه آمدند
همی ور دو در اشکران همان
بر تیغ خود دست برد و شکمند
بجنبش در آمد بکردند شور
چرا چونکه گشتی ازین جامه چاک
گرفتند شمشیر فولاد دست
بدیده مرا هر دو این کشته اند
بدل هیز دو نرخ مرا ره گشاد
که این دیده خون این دیده
فقیری شده باک حسین میر روم
روان شد سوی دشت خفچاق چاک
نشسته است برگاه و باز ابح چو ماه
همایون درختی چو سرو چمن

نه حور و پری تو چو نور جهان ‖ که ماهِ فلک آفتاب بیان
نه حور و پری ام نه نور جهان ‖ منم دختر شاه زابلستان
پرستش در آمد پرستش نمود ‖ نبردش نه بانر الفرصت گشود
بدیدن ترا من بسی آزرده ام ‖ بگوئی تو هر چیز بخشیده ام
بهنگام پیری جوان میشوم ‖ بملک همان یار من میروم
بدانش تو دانی دگر این وفا ‖ بیاد آمدش بدتری بیوفا
وزان جا بیامد بگیرد چو ماه ‖ گزان جای از و بود نخچیر گاه
بسیری دگر و ز آمد شکار ‖ چو منقار از باشه نوبهار
که برخاست پیشش گوزن عظیم ‖ روانگه د اسپش چو بادِ نسیم
بسی دور گشتش نمانده دگر ‖ نه آب و نه توشه نه از خود خبر
روان او شده با تن نوجوان ‖ نه حور و پری آفتاب جهان
بدیدن وزان شاه آشفته گشت ‖ که از خود خبر رفت از هوش دست
که قسم خدا من ترا میکنم ‖ که از جان جانی تو برتر کنم
عذر کرد و زد چون ز دست چار بار ‖ همه آخر بگفتن وزان گردگار
ببین گردش بیوفائی زمان ‖ که خون سیاوش نماند نشان
کجا شاه کیخسرو و جام جم ‖ کجا شاه آدم محمد خاتم
فریدون کجا بهمن اسفندیار ‖ نه دارا نه دارا در آمد شمار
کجا شاه اسکندر و شیر شاه ‖ که یک هم نماندست زنده بجا
کجا شاه تیمور بابر کجاست ‖ همایون کجا شاه اکبر کجاست

بده ساقیا سرخ رنگ فرنگ	خوش آید مرا وقت و تیغ جنگ
بمن ده که خود را اثر و هش کنیم	به تیغ آزمائی شکوهش کنیم

ایک افسر کا رہری و اہلکاروں کی فتح

حکایت نہم

کمالش کرامات اعظم کریم	زرانجش رازق رہا کو رحیم
تراگر دہد این زمین و زمان	ملوک و ملایک ہمه آنجهان
حکایت شنیدیم شاہ فرنگ	چو بازن نشستند نشیت پلنگ
نظر کرد بر بچه گوہر نگار	بدیدن ہمایون جوان استوار
بوقت شب او را بخواند بخویش	بدیدن ہمایون ببالای بیش
بیاو بخت با او ہمه یک دگر	که ظاہر شود ہوش و ہمت ہنر
یکی موی چینی را بخواند بخویش	که از موی چینی بر آورد ریش
بر او ہر که بیند ندانند سخن	که از روی مردی شده شکل زن
بدانند ہر کس که اینہم زنست	که در دلبری چون پری زادنست
بدیدند او را یکی روز شاه	که مقبول صورت چو رخشنده ماه
بپرسید او را که ای نیکبخت	پسر او را شاہی است شایان تخت
که زن تو کدامی کرا دختری	که ملک کرا نو کرا خواہری
بنظر اندرون بهره مند آیدش	بدیدن ہمی شہ دلپسند آیدش
شبانگاه بردش درون خانه خویش	کنیزک یکی را بخواند بخویش
بگفتا که ای سرو قد سیمتن	چراغ فلک آفتاب زمین

وزان بهر یار ابه طپید دل — که ماهی بیفتاد از آب و گل
بهر وای صبا بانگ گلزار ما — که در پیش یار وفادار ما
تو گر پیش او را بیاری مرا — ببخشم سر بسته گنجی ترا
روان شد کنیزک شنید این سخن — بگوید سخن به از سر تا به بن
زبانی کنیزک شنید این سخن — بپیچید بر خود که پوشاک زن
ز ماهرکی بیند اسباب خویش — که دیرین جهان را نگردار خویش
نخواهد مرا شاه امی از بسا — مرا مصلحت ده وفادار ما
تو گویی من اینجا گریزان شوم — که امروز از جای خیزان شدم
نه ترسی علاج ترا پیش نم — بیدان وران جار پائی نهم
چو خسپید یکجا چون بیخبر — خبر گشت شد شاه او شیر نر
دهان شنید این کنیزک سخن — ز جنبش بلرزید سر تا به بن
بیامد کر و جای او خفته دید — ز سر تا قدم همچو مهر [illegible]
جدا نست این را خبردار شد — بر دز ازان این خبردار شد
بجسپید یکجا یکی خوابگاه — مراد اغ افتد به نزدان نوا
جدا اگر به بینم ازین خوابگاه — مراد اغ افتد به نزدان نوا
دران روز گشت و بیامد دگر — همین خفته دیدند یکجا بسر
دریغا ازان گر جدا یافتیم — یکی حمله چون شیر نر یافتیم
دگر روز رفتش سوم آمدش — ندیدند یکجا دو تا یافتش
بروز چو هم آمد ندیدند خفت — بحیرت فتاد [illegible] بادلی گاه خفت

که حیف است آن از اجداد یافتم | که تیری کمان اندرون ساختم
ندیدیم دشمن بدوزم به تیر | نکشتیم عدو را نگردم اسیر
نشستیم به روز آمد بده وزان | به پیچش درآویخت گفت از زبان
ندیدیم دشمن که ریزیم خون | دریغا بگیر کمان اندرون
دریغا به دشمن درآویختیم | دریغا نه بر یکدگر ریختیم
حقیقت شناسید حال دگر | که مایل بسی گشت او تا بسر
ببین بخیر را چه کاری کند | که کار بدش اختیاری کند
ببین بخیر بد خراشی کند | که بی آب سر خود تراشی کند
بده ساقیا ساغر سبز فام | که خصم افگنی وقت بیتش بکام
بده ساقیا جام سبز مرا | که سربسته من گنج بخشم ترا

ایک اونکار سری واهگوروجی کی فتح

حکایت دهم

غفور و گنه بخش غافل کش است | جهان را توی بسته بند و شست
نه پیر و نه مادر برادر پدر | نه داماد دشمن نه یار دگر
شنیدم سخن شاه مازندران | که روشن دل و نام بردش زبان
که نامش وزیر است صاحب شعور | که صاحب دماغ است ظاهر ظهور
که پسری از آن بود روشن ضمیر | که حسن الجمال است صاحب امیر
که روشن دل شاه او نام بود | عدو را ز مردی برآورد دود
وزیری یکی بود زو هوشمند | رعیت نواز است دشمن گزند

دز ان دختری هست روشن چراغ | که نامی از ان بود در وتن و داغ
بمکتب سپر وند هردو طفل | که طفلش ببسی روز گشته خجل
نشستند دانای مولای روم | که در پیش به بخشید آن مرز و بوم
بشستند در انجای طفلان بسی | بخواندی سخن از کتاب هر کسی
به بغل اندر آمد هر یک کتاب | ز توریت و انجیل وهی او آب
در مکتب کنانید بسفت از زبان | یکی هر دو خوانند دیگر زبان
که طفلان بخوانند ملان خوشش | زنان نر انخوانند زنی فاضلش
دزان درمیان بود دیوار بین | یکی انطرف بود یکی طرف این
سبق برده هر دو زهر یک منر | علمکش یکش کرد با یکدگر
سخن هر یکی راند هر یک کتاب | زبان فرس عربی بگوید جواب
علم را سخن راند با یک دگر | ز کامل ز جاهل ز نادر سیر
که شمشیر علم و علم بر کشید | بهار جوانی بهر دو رسید
بهارش در آمد گل بوستان | بجنبش در آمد شه چینان
بر خش اندر آمد شهنشاه چین | بخوبی در آمد تن نازنین
بخوبی در آمد گل بوستان | بعیش اندر آمد دل دوستان
ز دیوار او اندرون هوشمن | ز دیوار او همچو سوراخ گشت
بدیدی از ان اندرون هردو تن | چراغ جهان آفتاب بین
چنان عشق آویخت هردو نهان | که علمش رود دست هوش از جهان
چنان هردو آویخت باهم غضب | که دست از عنان رفت با از رکیب

بپرسید هر دو که ای نیک خوی
چرا این حال گذرد بآن هر دو تن
چراغ فلک آفتاب جهان
چه آزار گشته بگو جان ما
آزارش بگو تا علاجش کنم
شنید این سخن را جوابش نداد
چو گذرد بروی دو سه چار روز
بر دو گشتند طفلی عنبار
وزان فاضلش بود دختر یکی
شناسید او را ز حالت دزان
که ای سرو قد ماه رو سیمتن
جدائی مرا از تو یکقطره نیست
بمن حال گو تا چه گذرد ترا
که پنهان سخن کردیاران خطاست
که دیگر بگو هم مرا راست گو
سخن در دگی کردیاران خطاست
سخن گفتن و راست گفتن خوشست
بسی با گفتش جواب او نداد
یکی مجلس آراست با رود و جام

اگر دی آفتاب جهان ماهر دی
بپرسید اخوند ز خواند زن
چرا لاغری گشته وجهی همان
که لاغر چرا گشته جان ما
که رو رگ شمار اخراجش کنم
فرو برد هر دو تن عشق تاب
برآمد دو تن هر دو گیتی فروز
که مهرش برآورد چون نوبهار
که صورت جمال است دانش بهی
بخلوت درون گفتنش خوش زبان
چراغ فلک آفتاب بمن
بدیدن دو قالب بگفتن یکیست
که سوزد همه جان جگر مرا
اگر راست گوئی تو بر من رواست
که از خون جگر مرا تو بشو
امیران دزدی وزیران خطاست
که حق گفتن و هیچ صافی دل است
جواب از زبان سخن شیرین گشاد
که هم مست شد مجلس او تمام

بگفتش همه همچو آویختند — که زخم جگر باز بان ریختند

سخن با زبان همچو گوید مدام — بگوید بجز سخن محبوب نام

دگر مجلس آراست باده و چنگ — جوانان شایسته خوبرنگ

همه مست چون شد همه خوب مست — عنان فضیلت برون شد ز دست

هر آنکس که از علم سخنش برآند — که از بیخودی نام هر دو بخواند

چو علم و فضیلت فراموش گشت — بخواندند با یکدگر نام مست

هر آنکس که دیرینه راز است دوست — زبان خود گشاینده از نام او

شناسندگی گل سخن عاشق است — بگفتن همایون سبک تن بخوبست

که از عشق و زمشک از خمر خون — که پنهان نماند است آید برون

بشهر اندرون گشت شهرت پذیر — که آزاده شاه و دختر وزیر

شنید این سخن شه دو کشتی بخواند — جدا بر جدا هر دو کشتی نشاند

روان کرد او در اندر دریای عظیم — دو کشتی یکی شد همه موج بیم

دو کشتی یکی شد بحکم آله — بیکجا در آمد همه شمس ماه

به بین قدرت کردگار آله — دو تن را یکی کرد از حکم شاه

بکشتی در آمد بیکجا دو تن — چراغ عرب آفتاب یمن

برفتند کشتی بدریا غبار — چو موج اندر آمد چو برگ بهار

یکی از دها بود اینجا نشست — بجوز دن در آمد وزان تن گزد

دگر مشتری بود قهر بلا — دو دستش ستون گرد هستی

میان رفت کشتی هر دو دست — به کشتی دماند از دو بازمست

گرفتند او را بدست اندرون / ببخشید او را بخورد زند چون
چنان جنگ شد اژدها و بلا / که بیرون بیاید بحکم خدا
چنان موج خیزد ز دریا عظیم / که دیگر بدانست خبر یک کریم
روان گشت کشتی بموج بلای / برای خلاصی ز رحمت خدای
باخر هم از حکم پروردگار / که کشتی بر آمد ز دریا کنار
که بیرون بر آمد ازان هر دو تیز / نشسته لب آب دریا چمن
در آمد یکی شیر دیدن شتاب / بخوردن ازان هر دو تن یک کباب
ز دریا بر آمد ز مغربی عظیم / خورم هر دو تن را بحکم کریم
بجائی در آمد ز شیری شتاب / گرندش همین بردبر بود آب
به پیچید سر او خطا گشت شیر / بدهن دگر دشمن افتد دلیر
بگیرد دگر دست شیر شتاب / ببردند او را کشیده ز آب
همین قدرت کردگار جهان / که این را ببخشید کشتش ازان
برفتند هر دو بحکم امیر / یکی شاهزاده و دختر وزیر
بیفتاد هر دو بدشت عظیم / نشاید دگر دید خبر یک کریم
بهلاک جنبش آمده ننگ خوی / یکی شاهزاده دگر خوبروی
در آنجا بیاید که بنشست شاه / نشستند شب رنگ زرین کلاه
... انجو اند بنشین / بگفتند که ای شاه آزاده شیر
... که ای تو ای ... / چه ناهی کر ...
... / که ...

شهنشاه بسیر ایم مازندران | که دختر وزیر است این نوجوان

حقیقت بگفتش ز پیشینه حال | که بر روی چو بگذشت چندین زوال

به مهر بش در آید بگفت از زبان | مرا جایگاه ز خود خانه دان

وزارت خود بش ترا میدهم | کلاه مبارک ز سر می‌نهم

بگفتند این را وگردند وزیر | که نامش از آن بود روشن ضمیر

بهر جا که دشمن شناسد عظیم | دوید نار او را به حکم کریم

که خونش بریزند وگردند زبر | دگر جا شنیدی دو با می دلیر

بهر جا که ترکش بریزید تیر | گلشت مه وراکبر دا اسیر

بمدت یکی سال تا چهار ماه | درخشنده آمد چو رخشنده ماه

بدوزند دشمن بسوزند تن | بیاد آمدش روزگار کهن

بگفتش یکی روز دختر وزیر | که ای شاه شاهان روشن ضمیر

که یکبار مملکت فراموش گشت | که از مست مستی همه هوش رفت

بان ملک پیشینه را یاد کن | که شهر پدر را تو آباد کن

بگهداشت از فوج لشکر تمام | بسی گنج بخشید بر وی مدام

یکی لشکر آراست چون نوبهار | ز گرز و ز خنجر نه بگتر هزار

زره خود و خفتان و برگستوان | ز شمشیر هندی گران با گران

زنند دق مشهد و چینی کمان | زره روم و شمشیر هندوستان

چه از تازی اسپان فولاد نعل | همه ژنده پیلان ز مستی مثال

همه شیر مردان دز دز آوران | که شیر افگنند از نصف افگنند

به رزم اندرون همچو پیل افگن است ⁂ به بزم اندرون چرب و چالاک دست

نشان میدهد نیزه را نوک خون ⁂ کشیدند تیغ بران آبگون

یکی فوج آراسته همچو کوه ⁂ جوانان شایسته با [illegible] روه

بپوشید دستار دختر وزیر ⁂ ببستند شمشیر جستند تیر

سپرداری کرد دوشینه فوج ⁂ روان گرد لشکر چو دریای موج

یکی غول بسته چو ابر سیاه ⁂ بلرزید بوم و بترسید ماه

بیاورد لشکر چو بر دی حدود ⁂ سلاح دگر تیر تیغ و عمود

بیاراست لشکر بساز تمام ⁂ همه خنجر و گرز و گوپال نام

بردند اقلیم تاراج سخت ⁂ ببردند شهی باد پایان رخت

چنان جنگ کردند زان بلک را ⁂ چو برگ درختان چو باد خزان

بکشتش عدو را که آمد به پیش ⁂ ببردن ز ملکش همه زر وی زیش

پریچهره همچو شیری نژاد ⁂ بکشت آن عدو را که خنجر کشاد

بهر جا دویدی بکشتن ازان ⁂ بهر جا رسیدی به بستن ازان

شنید این ازان شاه مازندران ⁂ به تندی درآمد بجای شهان

برآراسته فوج چون نوبهار ⁂ ز توپ و تفنگ خنجر آبدار

به پیش صف آمد چو دریا عمیق ⁂ ز سر تا قدم همچو آهن غریق

بیاورد از توپ و طمانچه تفنگ ⁂ زمین گشت همچون گل لاله رنگ

بمیدان درآمد دختر وزیر ⁂ بیکدست جنبش کمان دست تیر

بهر جا که پران شود تیر دست ⁂ بصد پهلوانی تن مردان گذشت

چنان فوج خیز دز دریا بسنگ ... بر خش اندر آمد چو تیغ نهنگ
بتابش در آمد یکی تا بتاک ... بر خش اندر آمد یکی خون خاک
بتابش در آمد همه هندی تیغ ... بغرید لشکر چو دریای میغ
بچرخ اندر آمد پچینی کمان ... بتاب آمدش تیغ هندوستان
گریوه بر آورد چندین گروه ... بغرید دریا بدرید کوه
بچرخ اندر آمد زمین و زمان ... بتابش در آمد چو تیغ یمان
بتیز آمد و نیزهٔ با ستین ... بجنبش در آمد تن نازنین
بشورش در آمد نفرهای قهر ... ز توپ و ز نیزه بپوشید دهر
بجنبش در آمد کمان و کمند ... درخشان شده تیغ سیماب هند
بجوش آمده خنجر خواره خون ... زبان نیزه بارش بر آمد برون
بتابش در آمد لگو تا بتاک ... یکی سرخ گو گرد شد گرد خاک
دهاده در آمد ز تیر و تفنگ ... بماهی در آمد نهنگ و نهنگ
چقاچق بر خاست تیر و کمان ... بر آمد یکی رستخیز از جهان
بپوشیده را ابر زمین بود جای ... نه پرنده را در هوا بود رای
چنان تیغ باران میان مصاف ... که از کشتگان شد زمین کوه قاف
که با دو سر انبوه چندان شده ... که میدان پر از گوی چوگان شده
روا رو در آمد به تیر و تفنگ ... که پاره شده خود خفتان جنگ
چنان تیغ آتش طپید آفتاب ... درخشان شده خشک دریای آب
چنان تیر باران شده همچو برق ... که افتاده شد فیل چون چرخ و رق

بحرب اندر آمد وزیری چو باد — یکی تیغ مازندرانی کشاد
دگر طرف آمد بد ختر ازان — برهنه یکی تیغ هندوستان
درخشان شده همچنان تیغ تیز — عدو را ازو دل شود ریزریز
یکی تیغ زد بر سر او سهمند — زمینش درآمد چو کوه بلند
دگر تیغ او را بزد کرد دو نیم — بیفتاد مدهوش چو کنج عظیم
دگر مرد آمد چو پرّان عقاب — بزد تیغ او را بگردش خراب
چو کار وزیرش براحت رسید — دگر محنت سیوم آمد پدید
سیوم دیو آمد بغلطید خون — ز دل مرد و زخم برآمد برون
بکشتند او را و کردند تن — چو شیر ژیان همچو گور کهن
چهارم درآمد چو شیران بجنگ — چو بر بچه گور غرّان پلنگ
چنان تیغ بردی بزد نازنین — که از پشت اسپش درآمد بزین
که پنجم درآمد چو دیو عظیم — یکی زخم کرده بحکم کریم
چنان تیغ بردی بزد آن چو بر — ز سر تا قدم آمده زیر سنگ
ششم دیو آمد چو عفریت مست — چو تیر کمان همچو قبض گذشت
بزد تیغ او را که او نیم شد — که دیگر بلا نیز از دو نیم شد
چنین تا بهفتاد هفتاد مرد — بتیغ اندر آویخت خاصان نبرد
دگر کس نیامد تمنای جنگ — که بیرون نیامد دلاور نهنگ
بحرب آمدش شاه مازندران — نیامش طپیدن دل مردمان
چو ابرش تنگ انداخت در ولوله — برخش اندر آمد زمین آسمان

تابش درآمد زمین و زمن — درخشان شده تیغ هندی همین
جلاجل درآمد کمان و کمند — هیاها درآمد بگرز و گزند
حقاحق برخاست تیر و تفنگ — زمین لعل شد چون گل لاله رنگ
هیاهو درآمد چو بهمن اندرون — وهاده شده خنجر خاره خون
برخش اندر آمد یکے تاب رنگ — برخش اندر آمد و چالاک جنگ
بشورش درآمد سرافیل صور — برخش اندر آمد تن خاص جور
بشورش درآمد زتندر خروش — ببازوی مردان برآورد جوش
یکی فرش آراست سرخ اطلسی — نماند چو مکتب زبان پهلوی
بهردم چنین قصد شد کارزار — زبان درگذارم نیاید شمار
گریزان شده شاه مازندران — ببسته بیاورد نزد دشمنان
اگر تو بگوئی بجائے روم — اگر [illegible]ی بزندان دهم
بزندان سپردند اوراعظیم — ستاندند زو تاج شاه اقلیم
شهنشاهی یافت حکم رزاق — کس دشمنان را کند چاک چاک
چنان کرده شد قصه محنت کسے — که رحمت بخشید ز ور رحمتے
که او شاه بانو شده ملک شاه — که شاهی ازو یافت حکم آله
بده ساقیا ساغر سبز آب — که بیرون بیفتاد پرده نقاب
بده ساقیا سبز رنگ فرنگ — که بار آنکار است در وقت جنگ

ایک اونکار ستری واہگوروجی کی فتح

حکایت یازدهم

توئی دستگیر است درماندگان | توئی کارساز است بیچارگان
شهنشاه بخشنده بی نیاز | زمین و زمان را توئی کارساز
حکایت شنیدیم شاه گلنجر | کنایند یک هیچو از کوه منجر
یکی پسر او بود حسن الجمال | که لایق جهان بود از ملک و مال
یکی شاه او وزان دختر از د | که دیگر نه زن بود دشمن برگ جو
وزان دختری شاه پسری شاه | شد آشفته بر روی چو شمس ماه
بگوید که ای شاه بارا بکن | که دهشت کسی برد دیگر بکن
شنیدم که در شاه هندوستان | که نام وزان شهر شاه جوان
چنانست دستور ملک خدای | یک دانه بیگانه ریزد جدای
بگرند شاه بفتاد طرغ | به پیشش گریزد جو از باز مرغ
بگرند زد هر دو اسپ کلان | که ملک عراقش بیاید از ان
به بخشید او را بسی زر و فیل | که بیرون بیاورد دریای نیل
یکی نام راهو بر اهو دگر | چو آهو کلان با عظیم دو نر
اگر اسپ هر دو از ان بیدید | وزان پس ترا خانه آباد کند
شنید این سخن راهمن شد روان | بیاید بشهر نی شه هندوستان
نشستند بر رود جمنا لباب | ببردند دریا و خوردند گاب
پس دو بر آمد شبی چون سیاه | زوان گردیش و پس پشت گاه
بدیدند او را بسی پاسبان | بشندی بر آمد بتابش بیمان
بسی بر روی بندوق باران کند | چو با برق ابرش بهاران کند

همین وضع کردند و سه چار بار ... همی آخر کنند خواب خفت اختیار
بداند که خفته شده پاسبان ... به شبر مرده شد همچو زخم یلان
روان کرد داد جای بساند از آن ... که ناگاه از شاه کر رخ گران
گهڑی را بگوید گهڑیا گهڑیال ... در آن هیچ گوید به پشت دوال
چنان تیر برآمد دو وار عظیم ... دو اسپیس نظر کرد حکیم کریم
یکی را بزد تا از و بهم کرد ... در پاسبانرا ایزد بهم کرد
دگر را بزد تا جدا انگشت سه ... سوم را انگشتی شود خون تر
چوم را جدا کرد پنجم بگشت ... ششم را انگشتند جدا هشت
ششم چو کشتیس گشت آمد از آن ... که هفتش گران بود چو کی گران
که هفتم همین گشت زخم عظیم ... که دستش کند زخش حکیم کریم
چنان تازیانه بزد تا زیش ... که بالا بباید زخمن اندر پس
دگشتن در آبی در بیرون از آن ... بحیرت بمانند شاه جهان
که دندان خورد است از شیر شاه ... بحیرت همین رفت عالم پناه
کمار اگر بازد اسپ عظیم ... بخشند او هیچو نسیم کریم
دریغا اگر روی او دیدمی ... بصد گنج سربسته بخشیدمی
که حیف است گر او دیده یافتم ... بجائی دگر دل نه زو یافتم
که دیدار بخشد اگر او مرا ... که صد گنج سربسته بخشم ورا
چو شهرت کنانید شهر اندرون ... که بخشید من خون از خوار خون
به بستند دستار از جامه زر ... به پیش شه آمد چو زرین سپر

بگوید که شیر افکن و شیر شاه
که از راه راهن ببردند راه

عجب ماند صاحب خرد زین جواب
دگر بار گوید که بعضی صواب

که نقشش نمائی مرا شیر تن
بوضعی چرا برد اسپ کهن

نشستم ازان وضع بر رود آب
ببردند باده بخوردند کباب

ردان گرد اول بسی پشت گاه
دو غا میدید پاسبانان شاه

وزان پس بگوشش کنانید مخت
بپرسش در آمد ز دریای سخت

وزان پس کنانند او کرده شد
بدیدن از و شاه پژمرده شد

گهی هم یک بماند غروب آفتاب
در انجا بماند گشاید طناب

لعابش بدادند سواری شدست
بزد تازیانه به عفریت مست

چنان اسپ خیزید بر نزد شاه
ز بالا بیامد ز دریای گاه

برش در آمد ز دریا عظیم
که یارش همی گفت حکیم کریم

فرود آمدش اسپ کردش سلام
بگوید سخن شاه عربی کلام

تو عقل از چرا گشته شیر شاه
که با راه برد هم نو داد بر راه

بگفتش چنین بار دان کردمش
بیاد آمده از دزد داد بخشش

بیفتاد پشت اسپها بیشمار
که او را هم برکند یکسوار

بزد مرد دستارها پیش شاه
که ای شاه شاهان عالم پناه

بگیرد کسی هر دو آهو براق
تو او را ببخشید خود دست اطلاق

چرا میکند کارها بیخود است
که راها از و من سراها توئی

هر دوش از وهیب هر دو عظیم
وزان را ببخشید حکیم کریم

که او را در آورد خانه نگاح — که قولی کند مستقیم حکم شاه
بده ساقیا ساغر کوکنار — که در وقت جنگش بباید بکار
که خوبست در وقت خصم افگنی — که بکفر تنش بیل را پی کنی

ایک اونکار سری واہگورو جی کی فتح

حکایت دوازدهم

رضا بخش بخشنده بیشمار — رهائی دهد پاک پروردگار
رحیم و کریم و مکین و مکان — عظیم و فهیم و زمین و زمان
شنیدم سخن کوه کیبر عظیم — که افغان یکی بود آنجا رحیم
یکی بانوی بود او همچو ماه — کند دید نتش رشته کردن بشاه
دو ابرو چو ابر بهاران کند — بزرگان چو از تیر باران کند
رخی چون خلا صیده ماه را — بهار گلستان دهد شاه را
دو ابرو کمان شده نازنین — بخشش زند کیبر قهر کین
بستی دهد همچنین روی مست — گلستان کند بوم شوریده دست
خوش و خوش جمال و کمال حسن — بصورت چو انت فکر کهن
یکی حسن خان بود او جا افغان — بدانش همین بود عقلش جوان
کند دوستی با همه یک دگر — که لیلی و مجنون خجل گشته سر
چو بایک گر همچنین گشت مست — که پا از رکاب و عنان شد ز دست
طلب کرد او خانه خلوتی — بیامد از و در بدن شهوتی
همین جفت کردند و سه چار ماه — خبر کرد و دشمن نزد شاه

بجیرت در آمد افغان رحیم	کشیدن یکی تیغ گرز عظیم
خبرش رسید و که آمد شوهر	همان یار خود را ز تیغ سر
همه گوشتی دیگ اندر نهاد	مصالح بینداخت آتش بداد
شوهر را خورانید باقی بماند	همه نوکران ضیافت کنانند
چه خوش گشت شوهر بدبخش خورند	نگشت آنکسی را که دادش خبر
بده ساقیا ساغر سبز گون	که یار را کار است جنگ اندرون

لبالب کن و دمبدم نوش کن
غم هر دو عالم فراموش کن

تمت بالخیر رساله ظفرنامه گورو گوبند سنگه صاحب بادشاه دهم سکهان حسب الفرموده بهرایا مل بهگت که اصل کتاب از گرنتهه صاحب نقل برداشته بود بحروف فارسی لفظ بلفظ نقل کرده شد

در سنه ۱۸۷۶ع

تاریخ طبع این کتاب مستطاب طبعزاد منشی سکهدیال صاحب متخلص

بهرایا بهگت طبع کرد این کتاب	که نامش ظفرنامه گوبند سنگه
ز بهر شجاعان رستم سرشت	چکیدست از خامه گوبند سنگه
کسی از شنود یا بخواند ز دل	نصیبش کرم عامه گوبند سنگه
دل مجو تاریخ گفتا که گل	بلمعشد ظفرنامه گوبند سنگه

(قطعه) لفظ گل از مصرعه اول و الفاظ سالم مصرعه ثانی ماده تاریخ

شبیہ پہرا ال بھگت



اعلان

بموجب ایکٹ نمبر ۲۰ سنہ ۱۸۴۷ء کتاب ظفرنامہ
کی حق کاپی رایٹ کی رجسٹری سرکار سے
کی گئی ہے ناظرین کیخدمت مین التماس ہے
کہ کتاب ہذا کی نقل بغیر اجازت نیازمند کے
قصد چھاپنے کا نہ فرماوین - فقط

العبد
بھگت بہرایا لعل عرف چوپرہ